

کتاب چہارم

گوریٹی

ترانه اول

سرزمینیکه در آن چشمه ها از دل دریا میزایند
و جویباران بر بستر سنگهای نرم می غلظند، زادگاه من بود.
مادرم فنیقی و پدرم یونانی بودند . مادر من
آوازهای بییلوس را که چون صبح کاذب غم انگیزند بمن
آموخت .

در قبرس زهره را پرستیدم و در لسبوس سافورا
شناختم . همیشه عشق ورزیدم و راز عشق را در ترانه های
خود ب دیگران گفتم . تو نیز ای رهگذر ، اگر میپنداری

که من نیکو زیسته‌ام ، این راز را بدخترت باز گوی .
بیهوده گوسپند سیاهی را برایم قربانی مکن .
اگر می‌خواهی از تو خرسند باشم ، فقط دوپستانش را
برروی گورم بفشار .

ترانه دوم

من ، بیلیتیس دختر داموفیلوس ، در کرانه‌های
تیره ملوس ، در پامفیلی دنیا آمدم . می‌بینی که اکنون
دور از سرزمین خویش بخواب جاودان رفته‌ام .
هنگامیکه کودکی بیش نبودم ، رازعشقهای
خدایان را آموختم و از اسرار مرگ و زندگی آگاه شدم .
اگر عمری عشق فروشی کردم ؛ نکوهشم مکن ،
زیرا مرا زن آفریده بودند . ای رهگذر ، بیاد داشته باش
که هرگز سر از حکم عشق وهوس برنیاورد تافت .
برای تو که لحظه‌ای کنار گورم ایستاده‌ای ، دعا
میکنم که همیشه دوستت بدارند ولی تو خود کسی را
دوست مداری . خدا حافظ ؛ هنگام پیری بیاد بیاور که
روزی از کنار گور بیلیتیس گذر کرده‌ای ؟

ترانه سوم

برای همیشه در اینجا خفته‌ام . زیر برگهای سبز
و گل‌های سرخی که از آنها بوی عشق می‌آید خفته‌ام ، زیرا
خود در همه عمر جز عشق ورزیدن و نغمه سرودن کاری
نکردم .

در سرزمین پریان جنگل بزرگ شدم . در دیار
سافو که پناهگاه زنان عاشق است زندگی کردم و در قبرس ،
جزیره عشق ، مردم . میبینی که اکنون نامم مشهور و گورم
معطر است ، زیرا همه عمر زهره را خدمتگذاری پاکدل
بودم .

تو که در کنار گورم ایستاده‌ای ، بر مرگ من
گریه مکن ، زیرا من با خرسندی ازین جهان رفتم . هنگام
مرگم مراسمی با شکوه برپا کردند ، دختران زیبا گونه
خویش را بچنگال خراشیدند و مردان پیش از آنکه در
گورم نهند آئینه و گردن بندم را در کنارم گذاشتند .

اکنون که شعر مرا میخوانی ، من در چمنزارهای
پریده رنگ دنیای فرشتگان جاوید در گردشم . از من
شبحی بیش باقی نیست ، ولی همچنان خاطره عشقهای
زمینی دل‌مرا در دنیای رفتگان از شادی لبریز میکند .

چند ترانه سلی تیس ، به شعر فارسی

از : پژمان بختیاری

دوستان مناسیدیکا^۱

چاك گرييان بصفا باز كرد ساخت عيان سينه و پستان خویش جسته بر آن آب دوروشن حباب آمده در خرمنی از یاسمن گر نشوی خیره چرا غم بین جان جهان در قدم ریخته‌ست ساده بگویم همه چیز منند مایل شوخی و نوازشگری همدم و همخوابه و همبازیند هست دلم با خیر از رازشان شویشان پاك بشیر و گلاب	نوگل من دلبری آغاز کرد داد مرا ره بگلستان خویش سینه اوصاف و درخشان چو آب یا دو کبوتر که بطرف چمن گفت : بیا میوه باغم بین زین دو گهر کز برم آویخته‌ست این دو گرانمایه عزیز منند در بغلم خفته چو حور و پری روز و شب آماده‌دم سازیند ناز کشندم چو کشم نازشان صبحدمان در نظر آفتاب
--	--

۱- ترانه « دوستان مناسیدیکا » .

پس نشان را بدو گیسوی خویش
خوابگهی گسترم از پرنیان
دست کشم بر تن چون آیشان
گر تو دهی دل بدو دلبنده من

خشك كنم بر سر زانوی خویش
جای دهمشان بیکی آیشان
قصه کنم تا که برد خوابشان
جای کنی در دل خرسند من

چون زلب بوسه طلب مانده دور
گر تو درین کار شوی یار ما
یار دو دل داده جانی شوی
بوسه گرم از لب خندان من

این دو گهر پاره ، دودریای نور
سود فراوان بری از کار ما
واسطه بوسه رسانی شوی
گیری و بخشی بدو پستان من

بوسه ز بدو دل داده بدلجو دهی
بوسه زمن گیری و براو دهی

گور يك زن^۱

درین گوشه اکنون غنوده است خوش
هنوزش تن ناز پرور بجاست
دریغا که این مرغ دستان سرا
یکی روسپی بود در کار خویش

سرا پا شدی مست بوس و کنار
شدی موی مواج او گاه رقص
نبینند دیگر همانند او
کسی از هم آغوشیش سیر نیست

همانا دگر دیده روزگار
زنی بود و جز نیکی از وی ندید
دریغا کنون سایه‌ای بیش نیست
نماندست ازین شمع گیتی فروز

کنون زی تو ای مادر دیر سال
بشیرینی او را در آغوش گیر
بهار نو آئین چو آرد فراز
برافشان عروسانه گل بر سرش

بخاك سیه پرنیان پیکری
در این بستر تیره چون گوهری
ندیده است بر شاخ هستی بری
صفا داشت با هر صفا گستری

چو بر کام دل یافتی بستری
چو دودی که پیچیده بر آذری
نوازش پسندان ، نوازشگری
کجا سیری آرد چنین همسری ؟

نبیند چنین نازنین دلبری
مگر نا جوانمرد بدگوهری
وجودی که میتافت چون اختری
بخاك اندرون غیر خاکستری

بهمانسی آید جوان دختری
بدانسانکه میزبید از مادری
دگر گونه هر شاخ را زیوری
نهان ساز در برگ گل بسترش

انتظار^۲

خورشید خاوری بخفاگاه رفتگان
در بسترم نشسته همه شب در این خیال

تا بانگ صبح خفت و مرادیده برد راست
کان ماه را کنار که بالین و بسترست

۱- ترانه « گور یکن » .

۲- ترانه « انتظار » .

تنگم بکش ای پری در آغوش
 وین چشمه اشک را فروپوش
 از راه وفا و مهربانی
 با طره خود چنانکه دانی
 بوسی ده و مهر کن لبم را
 ناگفته گزار مطلبم را

محبوب آخرین^۱

جوانا در آغوش گرم من امشب
 بهار جمال خزان دیده اما
 یک اندر زت آرم اگر در نیوشی
 کنون پیکری را در آغوش داری
 دهانی که بوسی بجانی ندادی
 کسی خویش را خاک راه تو خواند
 هر آنچ آمد از زندگانی بدستم
 درین روسی بارگان کس ندیدم
 ولی رمز عشق و ره دلبری را
 تو ای آخرین یار شیرین زبانه
 بمن مهربانی کن امشب ، چو فردا
 چنان تنگم ایجان در آغوش خود کش
 مگر یاد این عیش و هم بستری را
 بسر کن بشیرینی و کامرانی
 برد رشک بر پیری من جوانی
 مجو وصل دوشیزگان تا توانی
 که میکرد بر عالمی سرگرانی
 ترا میدهد بوسه ها رایگانی
 که خواندش جهان لعبت آسمانی
 ترا بخشم ای خوشتر از زندگانی
 که باشد شناسای راز نهانی
 بدانسانکه باید تو دانی ، تودانی
 که دل بردی از من بشیرین زبانی
 کران گیری از من بنا مهربانی
 که جانم بلب آمد از شادمانی
 برم شاد در بستر جاودانی
 بی پایان رسد عمر عشق من امشب
 گر آنرا بخوبی بی پایان رسانی

باران صبحدم^۲

شب بی پایان رفت و روشن اختران
 آخرین دلدادگان با دلبران
 اندک اندک روی پنهان میکنند
 نرم نرم آهنگ هجران میکنند
 لیک این افسرده پندار جو
 با خیال اوست گرم گفتگو
 جویبار نازنین دامن کشان
 زیر گلبن نغمه پردازی کند
 غلطم اندر سبزه همچون بیهشان
 تا صبا با طره ام بازی کند
 شبنم از روی گل و موی چمن
 لرزد و افتد بروی و موی من

۱- ترانه « محبوب آخرین »

۲- ترانه « باران صبحدم » .

از تن و از ماسه کردم دفتری دفتری نمناک و زانگستان قلم
 اشک شب همچون درخشان گوهری میچکد آسان ز چشم صبحدم
 زیر باران پرده سازی میکنم
 با هوای دوست بازی میکنم
 میدرخشد قطره های تابناک بر لب گلبرگ و گیسوی چمن
 قطره قطره میچکد بر روی خاک میدود بر صفحه اشعار من
 گوهری ضایع نماید گنج را
 رنجه سازد طبع گوهر سنج را
 وه چه بیکس مانده و افسرده‌ام ای دریغ آن شادمانیها چه شد ؟
 نا رسیده در خزان پژمرده‌ام سرخوشیها کو ؟ جوانیها چه شد ؟
 ایجوانی گرچه ماهی بوده‌ای
 خوش رفیق نیمه راهی بوده‌ای
 زانهمه یاران و یاری گستران نیست کس را در جهان پروای من
 یکنفر از خیل زیبا منظران ننگرد بر روی نازیبای من
 جمله ترکم گفته‌اند از خوب‌وزشت
 لیک بامن مانده طبعی چون بهشت
 بعد من با شعر من زیبا رخان بیدلان را مست و شیدائی کنند
 من شوم خاموش و شیرین پاسخان نغمه خوانی ، محفل آرائی کنند
 عارفان با بانگ رود من خوشند
 عشقبازان با سرود من خوشند

مرگ دل

عمری رخ من قبله صاحب‌نظران بود در رهگذرم چشم جهانی نگران بود
 شیرین لب من بر لب شیرین پسران بود زیبایی من مایه عیش دگران بود
 در راه من افشاندند شد ارسیم‌وزری بود
 بر پای من افتاد بهر جا که سری بود
 فرقی ننهادی نظرم شاه و گدارا دیدی بیکی دیده‌چه فقر و چه غنارا
 شناخت کسی به زمن آئین وفا را آنکو طلبید از دل و جان صحبت مارا
 پیش آمد و با نقد وفا مالک ما شد
 اندر دل ما رفت و درینخانه خدا شد
 با آنکه هنوزم رخ عاشق‌طلبی هست پر عشو و نگاهی و پراز خنده‌دلی هست
 هر شاخی ازین نخل طرب‌براز طبی هست هم‌خواه بگیرم راجه بگویم عجبی هست
 با اینهمه کس را هوس دیدن ما نیست
 گوئی که یکی زانهمه عشاق بیجان نیست
 رفت آنکه جهان فتنه زیبایی من بود شهری همه آشفته و شیدائی من بود

۱- ترانه « مرگ دل »

آرایش هر بزم ، دلارائی من بود روشنگر دل ، روی تماشائی من بود
 اکنون اثری زان رخ دلخواه نماندست
 مانده است بساطی، که در آن آه نماندست!
 جادوگری خنده و سحر سختم کو؟ آنرو یخوش و مویشکن در شکنم کو؟
 آنلعل شکر بوسه و شیرین دهنم کو؟ آن آب لطافت که چکیدی ز تنم کو؟
 باور نتوان کرد که آن روی بهشتی
 نادیده چهل مرحله رو کرده بزشتی
 تا حسن دلاویز من انگشت نمابود دلجوئی عشاق جهان پیشه ما بود
 پا تا بسم ساخته از مهر و وفا بود چیزیکه بدل راه نمییافت جفا بود
 قدر عجیبی داشت جفائی که نکردم !
 اینست مجازات خطائی که نکردم !
 با اینهمه از خلق جهانم گله ای نیست باید گله را حوصله ای، حوصله ای نیست
 دل مرد و مرا هم بعدم فاصله ای نیست هر چند غم افزا تر از این مساله ای نیست
 پیرانه سر آن به که بدل کینه نگیرم
 خرم دل و خندان لب و بی کینه بمیرم

از : رهی معیری

راز شب^۱

شب چو بوسیدم لب گلگون او گشت لرزان قامت موزون او
 زیر گیسو کرد پنهان روی خویش ماه را پوشید با گیسوی خویش
 گفتمش ای روی تو صبح امید در دل شب ، بوسه ما را که دید؟
 قصه پردازی درین صحرا نبود ، چشم غمازی بسوی ما نبود
 غنچه خاموش او چون گل شکفت بر من از حیرت نگاهی کرد و گفت
 با خبر از راز ما گردید شب ، بوسه ای دادیم و آنرا دید شب
 بوسه را شب دید و بامهتاب گفت ماه خندید و بموج آب گفت
 موج دریا جانب پارو شتافت راز ما گفت و بدیگر سو شتافت
 قصه را ، پارو بقایق بازگفت داستان دلکشی زان راز گفت
 گفت قایق هم بقایق بان خویش آنچه را بشنید از یاران خویش
 مانده بود این راز اگر در پیش او دل نبود آشفته از تشویش او
 لیک درد اینجاست کان ناپخته مرد یا زنی آن راز را ، ابراز کرد
 گفت با زن مرد غافل ، راز را آن تهی طبل بلند آواز را
 لاجرم فردا از آن راز نهفت قصه گویان ، قصه ها خواهند گفت
 زن به غمازی ، دهان وامیکند
 راز را چون روز افشا میکند !!

۱- ترانه

دلدادگان من^۱

چونکه دلدادۀ نخستم دید ریخت در پای من بدست امید
آتشین پاره‌های بیجا ده پر بها رشته‌های مروارید
هر يك از روشنی چو ماهی بود زیب دیهیم پادشاهی بود
واندگر، طرح‌جامه‌ای پرداخت باد پای هنر بمیدان تاخت
در لطافت بهار حسنم گفت از جلالت قرین مهرم ساخت
چهرگان مرا بجلوه‌گری خواند رشك ستارۀ سحری
خواستار سوم زکشی و ناز عاقبت سوز بود و افسوس ساز
آفت عقل بود و غارت هوش آیهٔ حسن بود و مایهٔ ناز
دید چون قامت رسای مرا خم شد و بوسه داد پای مرا
تو نه زرداری و نه زیور وزیب نه سخن آفرینی و نه ادیب
نه ترا چهره‌ایست لاله‌فروش نه ترا منظریست دیده فریب
لیک یارم ازین میانه توئی ناوك عشق را نشانه توئی

دوستان مناسیدیکا^۲

شبانگه بشکویم آمد مهی که میتافت صبح از گریبان او
زتن جامه بگرفت و آمد پدید بسان دوگوهر ، دوستان او
چنان هدیه‌کان زی‌خدایان برند بگفت این دوگوهر ترادرخورند
زجان باش یار و نگهدارشان کزین ره کنی شاد جان مرا
ز سر ، سایهٔ مهرشان وامگیر پیروز جگر گوشگان مرا
بکش ناز و میبش دمسازشان زگرد یتیمی پردازشان
خود این هردو باشند فرزندان من توهم چون دوفرنندان دار دوست
چه سازم ، که از حسرت مادری بفرزندم از جان و دل آرزوست
بتنهائی ، این هردو یار منند قرار دل بی‌قرار منند

۱- ترانه

۲- ترانهٔ « دوستان مناسیدیکا » .

بشویم همه روزه با شیرشان ز گلبرگ تر نیز مالش دهم
 کنم خشکشان بادوگیسویخویش ز سینه یکی نرم بالش نهم :
 که خسبند در جامه خواب من
 بیالیشان زلف پرتاب من
 مرا چون نصیبی ز فرزند نیست چو فرزندشان دوست دارم بجان
 توهم دایه‌ای مهربان باش ، لیک مرا چون بدورست ازیشان دهان
 بجای من از مهر میبوسشان
 مکن چون من از بوسه مآسشان

شوهر خوشبخت^۱

چه خوشبختی ای مرد پاکیزه خوی که داری بگیتی زنی مهربان
 زن مهربانی که هر بامداد بسوی طویله است ، باسر روان
 سحرگه ز رؤیای عشق و شباب
 پیوشد نظر بهر آب دواب
 ازینره توئی شاد و گوئی بخویش که: «زن نیست ، گنجی ز گوهر بود
 بهل تا فلان بانوی بی‌عفاف ز بیخوابی شب ، گران سر بود
 وز آن شمع کاشانه افروز غیر
 نبیند دمی شوی بیچاره خیر»
 زن تو ازین عیبها عاری است ولی در حقش ظن بد می‌رود
 مگر «کره» خوش نگاه ترا بدنبال ، بیرون ز حد می‌رود :
 که بدگو همیگویدش پشت سر
 سرو سری اوراست باکره خر
 مرا ناید این گفته باور که او خری را دهد بر تو رجحان همی
 و گردیده سوی خرك دوخته‌است عیانست مطلب نه پنهان همی
 که چون افکند جانب اونگاه
 نگاه تو یاد آرد آن بی‌گناه ؟؟

غم^۲

زین شب سرد و جنگل نمناک لرزه بر پیکرم فتاده چو بید
 رنجه زین سنگهای پر خزه‌ام بستر آخر ز سنگ خاره که دید ؟
 من کجا و این مکان وحشت‌زای
 بستر نرم من کجا ، وین جای !

۱- ترانه « بیک شوهر خوشبخت »

۲- ترانه « غم »

ترانه‌های بیلی تیس

صبح‌گاه لکه‌های سبز خزه جامهٔ سرخ من کند گل گل
وینهمه خار خشک خواهد برد آب و تابم ز نرگس و سنبل
خزه و سنگ ، میدهد رنجم
بگل آلوده هردو آرنجم

یاد دارم که در همین جنگل روزگاری بسر ، دوان بودم
نوگلی داشتم که در پی او چون نسیم سحر ، روان بودم
نه بدل بیمی از شب سیهم
نه گل و خار و خاره سد رهم
خیز و یک لحظه‌ام بخود بگذار کز غم دل فسرده‌ام امشب
وز نگه دیدگانت فرو بسته مژده برهم فسرده‌ام امشب
بهل این یک دو لحظه باخویشم
تا بیاد گذشته اندیشم

از : نواب صفا

شب^۱

از خانه برون روم شبانه
هر نیم شبی شوم روانه
از داخل سبزه و چمن زار
بر بالینی که خفته آن یار
بر او فکنم نگاه خود را
بوسد دم گرم ماه خود را
آن خفته بناز را در آغوش
از بادهٔ وصل من کند نوش
نابود شو ای شعاع خورشید !
شهریکه در آن شبست جاوید
زین پس شود آن دیار خاموش
کز خاطرشان شوی فراموش

آنون منم اینکه در پی او
آهسته بسوی خانهٔ دوست
می پیمایم ره درازی
تا میرسم آنچنانکه دانی
که مدتی ایستاده ، خاموش
آنکه لب بوسه جویم آرام
که نیز بلادرنگ گیرم
بیدار شود ز خواب و تا صبح
اوه از چه دمیدی ای سپیده ؟
ای روشنی حسود پس کو ؟
تا آنکه پناهگاه عشاق
وانگونه بهم شوند مشغول

۱- ترانهٔ «شب» .

پشیمانی^۱

آن دل افسرده با بیقراری	بوسه ای کرد از من تمنا
سخت کردم ولی پایداری	گونه هایم شد از شرم گلگون
همچو گل از نسیم بهاری	دل در آغوشم از شوق لرزید
	روی گردانده پاسخ نگفتم
رازها خواندم از دیدگانش	خواست لب بر لبانم گذارد
گفتی افتاده آتش بجانش	التهاب دل از حد فزون شد
آب شد بوسه بین لبانش	آخر از خشم فریاد کردم
	چهره خویش پوشاندم از شرم
کرده بودم جهانرا فراموش !	لرزهای بر سرا پایم افتاد
لحظه ای چندمبهوت و خاموش،	تاچنین دید بر جای خود ماند
رفت و جنگل گرفتش در آغوش	بوسه ای ساده بر موی من زد
	آه ! من ماندم آنگوشه تنها
شعله ور کرده سر تا بیایم	گوئیا آتش این ندامت
مردم دیده بینوایم	میدود از پیش سوی جنگل
تا کسی نشنود ناله هایم	میرم سر میان چمن ها
	ناله های پشیمانی من ...

ترانه^۲

در جنگل تیره پای مگذار	میگفت : شب است و راه تاریک
گمراه شوی در این شب تار	سرگردان در میان جنگل
پیچیده بدشت و جنگل و کوه	میگفت : غریو آبخاران
در جنگل کاج های انبوه	بر گوش نمیرسد صدائی
فریاد بر آورد ز نزدیک ،	محبوب تو گر میان جنگل
در این شب پرخروش و تاریک ؟	کی میشنوی صدای او را
بوی گلت آنچنان کند مست	در دامن پشه های خاموش
سرمست دهی تو دامن از دست	کز نگهت لاله های وحشی
بینی رخ ماه یارت امشب ؟	با اینهمه پس چگونه خواهی
گر بگذرد از کنارت امشب	زیرا بییقین نمیشناسی
آنهم بخدا چه اشتباهی !	گفتم : بخدا که اشتباه است

۱- ترانه « پشیمانی » .

۲- ترانه .

بین من و دوست نیست راهی
خیره است بروی من نگاهش!
هم مینگرم بروی ماهش!

گر دورم از او هزار فرسنگ
گوئی که نشسته در کنارم
هم میشنوم صدای گرمش

دیدگان^۱

که هستی بس دلفروزو دلارا ،
نبینم در جهان مثل تو زیبا ،
شوی در دلربائی همچو دریا ،
شوی سوی زنی محو تماشا ،
خیالی با تو خلوت کرده تنها
چوینم گشته‌ای ای معبود دلها

ترا میگویم ای چشمان دلبر !
چو راز عشق خوانم از جبینت
چو موج‌اشک بر رخسارت آید
مباد بنگرم در رهگذاری
مبادا بشنوم دوراز من ای شوخ
شود پژمرده رخسار من از درد

اگر روزی کنی جز یاد من یاد
«سازم خنجری نیشش ز پولاد!»

مرگ دل^۲

گل‌حسن من سخت پژمرده بود
روان من از درد افسرده بود
خدایا ، چه دیدم؟ دلم‌مرده بود

سحر چون در آئینه کردم نگاه
نه لبخند برجای دیدم نه‌اشک
چو بر پیکر خویش کردم نظر

نه برموی من آن درخشندگی
نه در چهره‌ام پرتو زندگی!

چرا بر من آخر چنین خواستی؟
چنین دلربایم تو آراستی!
چرا از دلارائیم کاستی؟

توای زهره ، ایزهره سنگدل
تو یک عمر پرورده بودی مرا
فزون کن غم ورنج واندوه من

دریغا که بگذشت زیبائیم
خزان شد بهار دل آرائیم!

ترا گیسوان پریشان خویش
پرستیدمش از دل و جان خویش
ترا گویم این راز پنهان خویش

کنم هدیه ، ای زهره جاودان
همه عمر بودم وفا دار عشق
بیا تا در این نغمه واپسین

که بعد از چنان پیکری نازنین
تزیید مرا زندگانی چنین!

۱- ترانه « دیدگان »

۲- ترانه « مرگ دل »

انتظار^۱

شب طی شد و انتظار آن ماه ،
شمعی که چرا محفلم بود ،
پیداست دگر نخواهد آمد ،
دانم بکجا و در بر کیست ،
صدبار خلاف وعده کرده‌ست ،
با اینهمه ، این دل پراز درد ،
چشم بدر است و دل پریشان ،
هرچند که باشدش سروروی ،
تا در برخم گشاید ، از شوق ،
اندیشه خواب از سرم برد
کم کم ز دم سحرگهان مرد
زیرا شب هم بسر رسیده است
گوئی بدلم خبر رسیده است ؛
این بار هم از همان قراراست!
بر وعده او امیدوار است !
خواهم که بینمش دگر بار !
آشفته ز دستبرد اغیار .
گویم همراز دل ، بردوست .

لیکن ، چه ؟ .. خدای من ! چه بینم ؟
ایدل ! چه نشسته‌ای؟ بین: اوست

۱- ترانه « انتظار » .